

خدا جون سلام به روی ماهت...

کراس، کارآگاه جوان ۱

چند دقیقه بعد از خداحافظی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مکراسم، کارآنگاه جوانان

چند دقیقه بعد از خداحافظی

جیمز پترسون | آرزو مقدس

سرشناسه: پاترسون، جیمز، ۱۹۴۷ - م. : Patterson, James
عنوان و نام پدیدآور: چند دقیقه بعد از خداحافظی / نویسنده: جیمز پترسون؛ مترجم: آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ص:؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.
فروست: کراس، کارآگاه جوان: ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۲۰-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Ali Cross, 2019
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21th century
موضوع: شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۲۱۳۹۶
۷۱۴۸۹۰۱



انتشارات پرتقال

کراس، کارآگاه جوان ۱: چند دقیقه بعد از خداحافظی

نویسنده: جیمز پترسون

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار: گروه ویرایش نشر پرتقال

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۲۰-۱

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



فصل ۱

سه روز از ناپدید شدن دوستم می‌گذشت و کم‌کم داشتم فکر می‌کردم شاید بدترین اتفاق ممکن برایش افتاده.

آخرین بار روز جمعه ۲۱ دسامبر، کمی بعد از ساعت سه و نیم بعد از ظهر، در پیاده‌روی مقابل مدرسه‌ی راهنمایی لاتین واشینگتن دیده بودمش. من و گیب^۱ هم کلاسی بودیم. تعطیلات زمستانی‌مان تازه شروع شده بود و من فکرهای خوبی برای آغاز تعطیلات در سر داشتم.

گفتم: «پس امشب ساعت هفت می‌بینمت.» قرار بود با گروه همیشگی‌مان آنلاین بشویم و یک دست^۲ مفصل پایگاه^۲ بازی کنیم. پایگاه اسم بازی موردعلاقه‌مان است.

گیب به شوخی گفت: «فکر کن نیام!»

همین. بعد به خیابان ای پیچید و قدم‌زنان راه افتاد سمت خانه‌شان. من هم رو به غرب راه افتادم و رفتم خانه‌مان. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. چرا باید چنین فکری می‌کردم؟ چه کسی پیش خودش فکر می‌کند «نکنه این آخرین باری باشه که دوستم رو می‌بینم؟»

اما گیب آن روز به خانه‌شان نرسید. نه گوشی‌اش را جواب می‌داد نه هیچ‌کدام

1. Gabe

2. Outpost

از آن پانصد هزار پیامکی را که برایش فرستادم. شب قبل از کریسمس فرارسید؛ با اینکه سه روز می‌گذشت، انگار گیب تازه ناپدید شده بود.

اما خب، می‌دانید؟ موضوع هم این است که آدم‌ها همین جوری ناپدید نمی‌شوند. بابایم می‌گوید همیشه توضیحی وجود دارد. او از این جور چیزها خوب سردرمی‌آورد. اسم پدرم الکس کراس است، کارآگاه جنایی پلیس واشینگتن دی‌سی، و بگذارید یک چیزی را بهتان بگویم: «امیدوارم یک روزی نصف او هم که شده کارآگاه کاردستی بشوم.»

در تمام این مدت، فکر گیب از سرم خارج نمی‌شد، فکر اینکه چه بلایی سرش آمده. نمی‌توانستم جلوی سیل فکرهای خیلی خیلی بدی را هم که از سرم می‌گذشت بگیرم. انگار همین جور پشت سر هم توی ذهنم فیلم ترسناک پخش می‌شد.

راستش اگر از من می‌پرسیدند برای کریسمس چه هدیه‌ای می‌خواهم، یک جواب بیشتر نداشتم: «می‌خواستم گیب کوالز¹ پیدا بشود.»

زنده هم پیدا بشود.

1. Qualls



فصل ۲

«علی، پا شو داداش کوچیکه، حواست کجاست؟ نوبت توئه.»
«هان؟»

گمانم حسابی تو فکروخیال غرق شده بودم. زیاد پیش می‌آید. برای مراسم شب قبل از کریسمس رفته بودیم کلیسا. دور و برم را نگاه کردم و متوجه شدم برادر بزرگ‌ترم، دیمون^۱، تنها کسی نیست که دارد چپ‌چپ نگاهم می‌کند. کلیسای سن آنتونی^۲ غلغله بود و فکر کنم، همین جور که غرق فکروخیال سر جایم نشسته بودم، پدر برنادین^۳ صدایم کرده بود.

پدر برنادین که اهل هائیتی است با لهجه‌ی غلیظش گفت: «اجازه بدین یه بار دیگه امتحان کنیم.» سپس لبخند ناشکیبایی نثار من کرد و ادامه داد: «دعای سالانه‌ی کودکان در شب قبل از کریسمس امسالمون رو امشب علی کراس می‌خونه. علی، می‌خوای بیای روی صحنه؟»

وقتی رسیدم پشت میز قدیمی خطابه، کشیش رفت کنار. به جمعیت حاضر در کلیسا نگاه کردم: دریایی بود از صورت‌های سیاه، مثل خودم. حدود چهارصد جفت چشم داشتند نگاهم می‌کردند و منتظر بودند خودم را جمع‌وجور کنم.

1. Damon

2. St. Anthony

3. Father Bernadin

انتخاب شدن برای خواندن دعای کودکان در کلیسای ما اتفاق مهمی است، مخصوصاً برای شب قبل از کریسمس. گمانم بشود گفت یک جورهایی مایه‌ی افتخار است. اما آن شب فکرهایم خیلی قرو قاتی بود و آرزو می‌کردم کاش یک نفر دیگر را انتخاب کرده بودند.

بابا از ردیف اول گفت: «شروع کن، پسرم.» به کاغذی اشاره کرد که توی دستم گرفته بودم. چون شک داشتم بتوانم همه‌ی دعا را از حفظ بگویم، روی کاغذی نوشته بودمش.

به واژه‌های روی کاغذ که نگاه کردم به نظرم بی‌معنا آمدند. واقعاً هم معنایشان را از دست می‌دادند، در برابر هر بلایی که سرگیب آمده بود؛ تنها و سرگردان ماندن توی خیابان یا دزدیده شدن یا هر بلای دیگری.

مدت زیادی نبود که گیب را می‌شناختم؛ اول راهنمایی باهم آشنا شده بودیم. اما به سرعت باهم دوست شدیم. روزی در سالن غذاخوری دیدمش که داشت تنهایی غذا می‌خورد و روی طراحی باحالی کار می‌کرد. نظری درباره‌ی طراحی‌اش دادم و آنجا بود که فهمیدم او هم مثل خودم یکی از طرفدارهای پروپاقرص بازی پایگاه است. از آن به بعد، دیگر باهم بازی می‌کردیم یا به خانه‌مان می‌آمد و باهم فیلم می‌دیدیم و از این جور کارها. اما هیچ‌وقت زیاد درباره‌ی خودش حرف نمی‌زد و من هم خیلی پرس‌وجو نمی‌کردم. حالا که فکرش را می‌کنم، شاید باید می‌پرسیدم.

حالا هم فقط باید دعا را طبق برنامه می‌خواندم که تمام بشود و برود پی کارش. اما نمی‌توانستم.

گفتم: «می‌دونم معمولاً این دعا برای همه‌ی بچه‌های دنیاست، اما اگر اشکالی نداشته باشه، می‌خوام امشب فقط برای یه بچه دعا کنم. خیلی از شما گابریل کوالز رو می‌شناسین. توی مدرسه‌ی لاتین واشینگتن هم کلاسی منه. زیاد اهل کلیسا اومدن نیست، اما موضوع اینه که سه روزه گم شده.»

فکر می‌کردم پدر برنادین همان‌جا بی‌پرد وسط حرفم و نگذارد ادامه بدهم، اما این کار را نکرد. همه همین‌طور منتظر ماندند. پس من هم حرفم را ادامه دادم. گفتم: «وقتی داشتم این دعا رو می‌نوشتم، خیلی به شب تولد عیسی فکر کردم، به اینکه هیچ‌کس حاضر نشد جایی بهش بده و توی آغل به دنیا اومد. با خودم گفتم شاید بتونیم از این قصه درس بگیریم. امیدوارم بتونیم توی قلب‌ها و دعاهاون جایی برای گیب باز کنیم.»

نمی‌دانستم این کارم فایده‌ای دارد یا نه، اما فکر کردم ضرری که ندارد. مگر چند بار پیش می‌آید آدم بتواند دعای چهارصد نفر را یک‌جا بدرقه‌ی راه کسی بکند؟ صدایم کمی می‌لرزید، اما به حرف‌زدن ادامه دادم.

گفتم: «خدای بزرگ.» همه بی‌حرکت نشستند و بیشتر حاضران سرهایشان را انداختند پایین. «می‌دونم تو هم از جای گیب کوالز خبر داری و هم می‌دونم که احتمالاً برای اون هم مثل بقیه‌ی آدم‌ها نقشه‌ای داری. خواسته‌ی زیادی ازت ندارم، اما اگر حرفم رو گوش می‌کنی، خواهش می‌کنم امشب از گیب مراقبت کن. خواهش می‌کنم کمک کن هرچه زودتر دوباره برگرده. اِمَم... گمونم دیگه همین. به‌نام عیسی، الهی آمین.»

بقیه‌ی حاضران هم در جوابم تکرار کردند: «الهی آمین!» بعد درست قبل از اینکه بیایم پایین متوجه شدم یک چیز دیگه هم هست. گفتم: «آخ راستی، تولد عیسی هم مبارک.» چون به‌رحال کریسمس بود دیگه.



فصل ۳

شاید باید برای بابام هم دعا می‌کردم، چون آن شب من تنها کسی نبودم که با مشکلات بزرگی دست‌به‌گریبان بودم.

راستش وقتی بعد از دعا از کلیسا آمدیم بیرون، جمعیتی با دوربین و میکروفن منتظرمان بود. انگار قدم گذاشته بودیم وسط یک گله شیر گرسنه و اگر گفتید غذای آن شبشان چی بود؟

«کارآگاه کراس! نظرتون رو می‌گین درباره‌ی اتهام خشونت‌ی که علیه‌تون مطرح کرده‌ان؟»

«الکس، جواب من رو بده. تاریخ دادگاه مشخص شده؟»

«کارآگاه کراس، می‌گن حقتونه برین زندان، خودتون موافقین؟»

من می‌دانستم این‌ها فقط حرف است. اما خب، برخلاف چیزی که مردم درباره‌ی حرف‌های دیگران می‌گویند، این حرف‌ها می‌توانند آدم را آزار بدهند. اینکه خبرنگارها پدرم را فریادزنان سؤال‌پیچ می‌کردند هیچ فرقی نداشت با اینکه به‌طرفش قلوه‌سنگ پرتاب کنند.

بگذارید ماجرا را برایتان تعریف کنم. شش ماه پیش، بابام رفته بود با پدر کسی که مظنون به قتل بود صحبت کند. مظنون که اسمش تایلر ینگ^۱ بود

1. Tyler Yang

توی زندان بود، اما وقتی بابا به خانه‌ی خانواده‌ی ینگ رسید، پدرش حسابی عصبانی شد. می‌گفت پسرش بی‌گناه است و سعی کرده بود بابا را از روی ایوان جلوی خانه‌شان هل بدهد پایین. کارشان به درگیری کشید و آقای ینگ از پله‌ها افتاد پایین، سرش محکم به پیاده‌رو کوبیده شد و مجبور شدند ببرندش بیمارستان. از آن به بعد هم رفت توی کما.

خانواده‌ی ینگ از بابا و اداره‌ی پلیس به جرم ضرب‌وشتم شکایت کردند. اگر آقای ینگ زنده نمی‌ماند، ممکن بود ماجرا به پرونده‌ی قتل هم تبدیل بشود. باور نکردنی بود. من که اصلاً باورم نمی‌شد بابام گناهکار باشد؛ خودش هم می‌گفت تصادفی بوده. اما راضی کردن جمعیتی که آن شب در خیابان دنبالمان می‌آمدند، به این سادگی‌ها نبود. هرچه به تاریخ دادگاه بابا نزدیکتر می‌شدیم، بیشتر دنبالش راه می‌افتادند و با سؤال‌های بی‌وقفه‌شان پایپچش می‌شدند.

«الکس، آقای ینگ رو عمداً از پله‌ها هل دادی؟»

«از کارتون شرمنده‌این، کار آگاه کراس؟»

«چه حسی داره آدم یکی رو بفرسته بیمارستان؟»

نامادری‌ام، پری، دستم را گرفت. من هم، از طرف دیگر، بازوی مادرمان بزرگم، نانا ماما، را گرفتم. دلم می‌خواست این آدم‌ها از سرراهم بروند کنار. آرزو کردم کاش یک نارنجک نوری^۱ داشتم، از آن‌هایی که پلیس‌ها در حمله‌های غافلگیرانه‌شان استفاده می‌کنند. نمی‌خواستم به کسی آسیب بزنم، فقط می‌خواستم صدایش به اندازه‌ای بلند و گیج‌کننده باشد که این خبرنگارها آرزو کنند کاش شب قبل از کریسمس در خانه مانده بودند.

اما باید هرطور که می‌شد خودمان را به ماشین می‌رساندیم.

۱. نوعی نارنجک که با صدای بلند و نور زیاد منفجر می‌شود. این نوع نارنجک برای گیج‌کردن و ایجاد اختلال در حس بینایی و شنوایی مظنون‌ها به کار می‌رود تا مأموران پلیس بتوانند آن‌ها را غافلگیر و بدون درگیری بازداشت کنند.

یک نفر پرسید: «کارآگاه کراس، فکر می‌کنین الگوی خوبی برای خانواده‌تون هستین؟»

چراغ پرنوری به چشم‌هایم تابید و بعد دوربین دیگری یک‌راست من و خواهرم را هدف گرفت. آنجا بود که صدای هق‌هق جنی را شنیدم و با اینکه من از او کوچک‌ترم، حاضر نبودم اجازه بدهم با او - یا هرکس دیگری از اعضای خانواده‌ام - این‌طور رفتار بکنند.

فریاد زدم: «برین عقب ببینم! بابای من که کاری نکرده! چرا این‌جوری دنبالش می‌کنین؟ گمونم خبر ندارین، مثلاً کریسمسه‌ها.»

بری در گوشم گفت: «هیس. بیا بریم.»

یکی دیگر از خبرنگارها پرسید: «علی؟ حرف دیگه‌ای نداری؟ به بابات افتخار می‌کنی؟»

پرسیدم: «تو به بابای خودت افتخار می‌کنی؟»

اینجا بود که دست بابا را روی شانهام احساس کردم.

گفت: «دیگه یه کلمه هم حرف نزن.»

اما نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. بعضی وقت‌ها دهانم همین‌جوری به کار می‌افتد و نمی‌توانم دکمه‌ی خاموشش را پیدا کنم.

فریاد زدم: «آره، به بابام افتخار می‌کنم! همین رو توی مطلب بنویس. اصلاً یه فکر بهتر، چطوره یه چیزی درباره‌ی گابریل کوالز بنویسی و واسه یه بار هم که شده یه کار مفید بکنی؟»

نباید قسمت آخر حرفم درباره‌ی کار مفید کردن را می‌گفتم. بابا همیشه به من می‌گوید که ما اینجا آزادی بیان داریم، آزادی مطبوعات هم همین‌طور، و چون چند خبرنگار بلد نیستند حرفه‌ای رفتار کنند، دلیل نمی‌شود همه‌شان بد باشند. بیشتر آن‌ها هم، درست مثل پلیس‌ها، کارشان را خوب انجام می‌دهند.

یکی از خبرنگارها فریاد زد: «گابریل کوالز کیه، علی؟»

«دوستته؟»

«ماجراش چیه؟»

اما نتوانستم جوابشان را بدهم. بابا آمد جلو و اختیار کار را به دست گرفت. البته خیلی هم بهتر شد، چون من دیگر کم کم داشتم به جایی می‌رسیدم که حسابی خدمتشان برسم. و باور کنید این کار به نفع هیچ کس نبود.



الكس كراس

کارآگاه الكس کراس به پسرش، علی، نگاه کرد و سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد. هیچ نکته‌ی خنده‌داری در این ماجراها نبود، اما سخت می‌شد تحسین نکرد چنین آتش بزرگ و پرنوری را که در وجود پسری به کوچکی علی شعله‌ور بود. او هم درست به اندازه‌ی صاحب اصلی اسمش محمدعلی^۱ - بزرگ‌ترین بوکسور تاریخ - پُرشور بود.

از طرفی هم این خبرنگارها تا جوابی نمی‌گرفتند دست از سرشان بر نمی‌داشتند. اگر الكس ساکت می‌ماند، حتی ممکن بود یکی‌دو نفرشان خانواده‌اش را تا خانه هم تعقیب کنند.

برای همین، قدمی جلو گذاشت و صدایش را بالا برد تا از میان هیاهو شنیده شود.

الكس گفت: «همون طور که خودتون خوب می‌دونین، من نمی‌تونم اینجا درباره‌ی پرونده‌م حرفی بزنم. اگر می‌خواین چیز بیشتری درباره‌ش بشنوین، پیشنهاد می‌کنم بیاین جلسه‌ی دادگاه و با دقت یادداشت بردارین.»
راس میلر^۲ از شبکه‌ی چهار گفت: «کارآگاه کراس، می‌شه یه کم بیشتر درباره‌ی...» اما الكس حرفش را بُرید.

۱. کاسیوس کلی، بوکسور نامدار امریکایی، که مسلمان شد و نامش را به محمدعلی کلی تغییر داد.

2. Russ Miller

گفت: «با وجود این، اجازه بدین یه نکته رو کاملاً روشن کنم. هیچ کدوم از این‌ها به خانواده‌م مربوط نمی‌شه. بچه‌هام هم نه امشب و نه هیچ‌وقت دیگه حرف دیگه‌ای ندارن درباره‌ی این موضوع بزَن. متوجه شدین؟»

الکس نگاهی به علی انداخت تا مطمئن بشود او هم منظورش را فهمیده. خبرنگارها طوفان آتشین دیگری سرشار از سؤال به‌سویش روانه کردند، اما الکس دیگه حرفی نداشت بزَن.

رو به جمعیت گفت: «فقط می‌خواستم همین رو بگم. ممنونم، شب خوشی داشته باشین و کریسمس رو هم به همه‌تون تبریک می‌گم.»

بعد دستش را مثل باباخرسه حرکت داد و به بری، نانا ماما، دیمون، جنی و علی اشاره کرد دنبالش بروند به‌طرف ماشین.

دیگه کافی بود. وقتش شده بود برگردند.



فصل ۴

در راه خانه، حسابی تویبخ شدم. البته نه از طرف بابا یا بری؛ نانا ماما بود که حسابی گوشمالی ام داد.

نانا گفت: «باید خودت رو جمع و جور کنی، مرد جوان. می شه بگی این چه رفتاری بود از خودت نشون دادی؟»

پرسیدم: «نشنیدین اون خبرنگارها چی می گفتن؟ اشک جنی رو در آوردن.»
جنی گفت: «من خودم از پس خودم برمی آم.»

نانا گفت: «موضوع این نیست. خیال می کنی چرا اون جووری حرف می زنن؟»
گفتم: «که یه کاری کنن سؤال هاشون رو جواب بدیم.»

نانا ماما گفت: «گذشته از اون، می خوان کاری بکنن باباتون عصبانی بشه. می خوان کاری بکنن مثل یه آدم خشن و عصبانی رفتار بکنه، درست همون جووری که بهش اتهام زده ان. تو هم این رو خوب می دونی که الکس هرکاری برای دفاع از شما می کنه، حتی اگر شده خودش رو به خطر بندازه. پس چطوره دفعه ی بعدی که خواستی بیبری وسط، یه کم عقلت رو به کار بندازی؟»

نانا ماما نودو خورده ای سالش است، اما هنوز هم می تواند حسابی آتشی بشود و باور کنید که وقتی آتشی می شود، آدم حسابی حرارتش را حس می کند.

گفتم: «ببخشین، بابا.» واقعاً هم شرمنده بودم. احساس می‌کردم خیلی
احمقم که به این سادگی به دامشان افتاده‌ام.

بابا گفت: «می‌دونم تحمل این وضعیت واسه تون آسون نیست، ولی نانا
درست می‌گه.»

بری گفت: «وقتی دیگران خطا می‌کنن...»

من و دیمون و جنی یک‌صدا گفتیم: «ما بزرگوارانه رفتار می‌کنیم.» جنی
عاشق این نقل‌قول بود، اما راستش را بخواهید من دیگر کم‌کم داشت حال
از آن به هم می‌خورد. منظورم این است که این‌همه آدم‌بزرگ داشتند مثل
یک مشت عوضی رفتار می‌کردند و آن وقت من باید درست رفتار می‌کردم؟
بری گفت: «بگذریم، کاری که توی کلیسا کردی خیلی قشنگ بود، علی.»
نانا ماما هم موافقت کرد. «بله، اون‌همه دعا در حق گابریل، چیزی جز خیر
و برکت برایش نمی‌آره.»

خوشحال بودم که نانا ماما دوباره با من مهربان شده و حالا هم که حرف
گیب به میان آمده بود، سؤال‌هایی داشتم.

از صندلی عقب پرسیدم: «راستی بابا، درباره‌ی پرونده‌ش چیز جدیدی
نشنیده‌ای؟»

بابا گفت: «از امروز بعدازظهر که پرسیدی، نه. ببین پسر، می‌دونم نگرانی‌ها،
ولی تا فردا نمی‌تونم از کارآگاه ساترا خبری بگیرم.»

من می‌دانستم که کارآگاه وندی ساتر مسئول پرونده‌ی گیب است، اما
از میزان پیشرفتشان در پرونده - یا اینکه اصلاً پیشرفتی در کار بوده یا نه -
خبری نداشتم.

بری به من گفت: «زیاد خودت رو نگران نکن، عزیزدم. پلیس پایتخت
تکلیف نودوئه درصد پرونده‌های مربوط به گم‌شده‌ها رو روشن می‌کنه.»

گفتم: «می‌دونم.» با این حال، همچنان نگران بودم. بالاخره آن یک درصد

هم بودند. اگر گیب جزوشان بود، چه؟ اگر هرگز پیدا نمی‌شد، چه؟
نمی‌توانستم فکرش را از سرم بیرون کنم. اصلاً طرز کار مغزم همین
است. انگار برق رفته و مغز من یک ژنراتور باشد، هرگز دست از کار نمی‌کشد،
همین‌طور کار می‌کند و کار می‌کند.
با این حال، دهانم را بستم و بقیه‌ی راه خانه را در سکوت رفتیم. سعی
می‌کردم زیاد بهش فکر نکنم، اما باز هم فکرش را می‌کردم.
گیب، هر جا هستی، کریسمست مبارک.



فصل ۵

خیال می‌کردم سهمیه‌ی اتفاق‌های بد در شب قبل از کریسمس تمام شده باشد، اما وقتی به خانه رسیدیم باز هم ماجرا داشتیم. یک‌عالمه هم ماجرا داشتیم.

بری ماشین را توی گاراژ پارک کرد. داشتیم از حیاط‌پشتی می‌گذشتیم که برویم توی خانه، اما دیمون که جلوتر از همه می‌رفت، یکهو خشکش زد. پرسید: «بابا؟»

من نگاه کردم به جایی که دیمون اشاره می‌کرد و دیدم یکی از شیشه‌های کوچک در ایوان پشت خانه‌مان شکسته. بعد متوجه شدم در هم باز است.

یک لحظه همه ساکت ماندند. من چنان بی‌حرکت ایستاده بودم انگار تنم یخ بسته، اما فکرهای توی سرم با سرعت بیشتری به چرخش درآمدند. کاملاً معلوم بود یک نفر دزدکی وارد خانه‌مان شده.

بابا گفت: «همین جا بمونین.»

پرسیدم: «چه خبره؟»

گفت: «وایستین ببینم.»

بری دستش را انداخت دور شانهام و من را کشید به‌طرف خودش. من

به در پشتی چشم دوختم و وقتی بری با اپراتور ۹۱۱ حرف زد، تازه فهمیدم با پلیس تماس گرفته.

گفت: «سلام. من بریانا استون^۱، سرپرست تیم کارآگاهی پلیس پایتخت، هستم.» بری نامادری من است و برای همین هم هست که به این اسم صدایش می‌کنم، اما او هم مثل بابام پلیس است. «چون خارج از ساعت کاری هستم، اسلحه همراهم نیست و یه نفر بی‌اجازه وارد خونم شده. به دو واحد نیروی مسلح و یونیفرم‌پوش پلیس نیاز داریم، یکی جلوی خونه و یکی توی کوچه‌ی پشتی.»

همین‌طور که بابا به‌طرف ایوان می‌رفت، من محیط اطرافم را بررسی کردم. اگر رد پایی به جا مانده بود، در تاریکی دیده نمی‌شد. حدس می‌زدم یک نفر از کوچه‌پشتی پریده روی سقف گاراژ و آمده تو.

انگار می‌توانستم شبخ تیره‌ی آدم بدی را توی ذهنم ببینم که خودش را بالا می‌کشد و وارد ملک ما می‌شود. بعد از حیاط می‌گذرد و نزدیک نرده‌ها می‌ماند تا نوری که از کوچه می‌تابد جایش را لو نهد. فقط کافی است با دست دستکش‌پوشش مشت کوچکی به شیشه‌ی در پشتی بزند و بعد دستش را با احتیاط از میان لبه‌های تیز شیشه رد کند، دستگیره را بچرخاند و...

بعد وارد خانه بشود.

وارد خانه‌ی ما بشود.

مسئله‌ی مهم این بود که نکند هنوز هم اینجا باشد؟ و اینکه بابا داشت به‌سوی چه موقعیتی پیش می‌رفت؟ درست است که خیلی دلم می‌خواهد من هم روزی یک کارآگاه واقعی بشوم، اما نمی‌دانم دل‌وجرئت کاری را که بابام داشت در آن لحظه می‌کرد دارم یا نه. تپش قلبم همین حالا هم سر به فلک گذاشته بود، اما وقتی بابا را نگاه کردم که آرام در راهل داد و داخل خانه ناپدید شد، قلبم تندتر از قبل تپید.

حالا دیگر جز انتظار کاری از دستمان ساخته نبود.

1. Brianna Stone



الکس کراس

الکس کراس از درِ پشتی گذشت و وارد تراس آفتابگیر خانه‌اش شد. لامپ بالای اجاق توی آشپزخانه تنها به اندازه‌ای فضا را روشن می‌کرد که بشود اطراف را دید. همه‌جای تراس پر از پوتین‌های زمستانی و کاپشن بود؛ یک پیانوی دیواری هم بود که خودش هرازگاهی می‌نواختش. گذشته از شیشه‌ی شکسته‌ی درِ پشتی، همه‌چیز شبیه همان وقتی بود از خانه خارج شده و به کلیسا رفته بودند.

ایستاد و گوش تیز کرد به دنبال صدای پا، جیرجیری یا هرچیز دیگری که نشان بدهد هنوز کسی توی خانه است. همه خیال می‌کردند پلیس‌ها خوب بلدند در چنین موقعیت‌هایی ترس به دلشان راه ندهند، اما این‌طور نبود. الکس حسابی ترسیده بود. اما نمی‌توانست به ترس اجازه بدهد سدّ راهش بشود.

فریاد زد: «پلیس!»

دوباره به صداهای اطرافش گوش کرد؛ قلبش نغمه‌ی کوبنده و ناموزونی در گوش‌هایش می‌نواخت. اما از خانه‌ی قدیمی جوابی نگرفت جز سکوت. به راهش ادامه داد، آرام و آهسته از آشپزخانه گذشت و وارد راهرو شد. به اتاق نشیمن که رسید، دید دورتادور درخت کریسمس پر از کاغذهای مچاله، روبان و بسته‌های باز شده است. یک نفر همه‌چیز را پاره کرده و بی‌شک چیزهای